



عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

چون به اصل اصل در پیوسته بی تو جان توست
پس تویی بی تو که از تو آن تویی پنهان توست

این تویی جزوی به نفس و آن تویی کلی به دل
لیک تو نه این نه آنی بلکه هر دو آن توست

تو درین و تو در آن تو کی رسی هرگز به تو
زانکه اصل تو برون از نفس توست و جان توست

بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب
بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصان توست

چون ز نابود و ز بود خویش بگذشتی تمام
می ندانم تا به جز تو کیست کو سلطان توست

هر چه هست و بود و خواهد بود هر سه ذره است
ذره را منگر چو خورشید است کو پیشان توست

تو مبین و تو مدان، گر دید و دانش بایدت
 کانچه تو بینی و تو دانی همه زندان توست

بی سر و پا گر برون آیی ازین میدان چو گو
 تا ابد گر هست گویی در خم چوگان توست

عین عینت چون به غیب الغیب در پوشیده‌اند
 پس یقین می‌دان که عینت غیب جاویدان توست

صدر غیب‌الغیب را سلطان جاویدان تویی
 جز تو گر چیزی است در هر دو جهان دوران توست

هم ز جسم و جان تو خاست این جهان و آن جهان
 هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان توست

هم خداوندت سرشت و هم ملایک سجده کرد
 پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان توست

ای عجب تو کور خویش و زره زره در دو کون
 با هزاران دیده دایم تا ابد حیران توست

بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب
 کاسمان نیلگون فیروزه‌ای از کان توست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰۴

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند؟

این همه دارند و چشم هیچ کس
بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
نامشان را نشنوند ابدال هم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۰

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند

از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند
وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند

جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند
سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۸

بشنو اکنون قصه آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی‌دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضایشان شد حرام

در قضا ذوقی همی‌بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامه کبود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

در طلب زن دایما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه
بوی کردن گیر هر سو بوی شه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۶

لیک بعضی رو سوی دُم کرده‌اند
گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم
می‌دهد داد سری از راه دُم

آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دُم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونک گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۱

هوش را بگذار وانگه هوش دار
گوش را بر بند وانگه گوش دار

نه نگویم زانک خامی تو هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانک در خامی نشاید کاخ را

چون پخت و گشت شیرین لب‌گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی مُلک جهان

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو رُوْحُ الْقُدُسْ گوید بی مَنْش

نه تو گویی هم بگوش خویشتن
نه من ونه غیرمن ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلک گردونی ودریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصدتوست
قلزمست و غرقه گاه صدتوست

خود چه جای حد بیداریست و خواب
دم مزن وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچ نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
آنچ نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کشنا می کرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو

هی بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردي غرق طوفان ای مهین

گفت نه من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست
دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع گُش
جز که شمع حق نمی پاید خمش

گفت نه رفتم برآن کوه بلند
عاصمست آن گه مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان
جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام؟
که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
من بری‌ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست
مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم ناز کیست
اندرین درگاه گیرا ناز کیست؟

لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْتَ اَوْ اَنْ قَدِمَ
نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید؟
ناز بابایان کجا خواهد شنید؟

نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای
باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هرکسی
تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر؟

همچنین می‌گفت او پند لطیف
همچنان می‌گفت او دفع عَنیف

نه پدر از نُصَحِ کَنعان سیر شد
نه دمی در گوشِ آنِ اِدبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز
بر سر کَنعان زد و شد ریز ریز